

بنام خدا

مجموعه ذیل کتاب پوست نارنج از صمد بهرنگی میباشد

محمد وافی محمدی

تنظیم کننده :

کتابخانه آریا

انواع کتابهای فنی و مهندسی،داستان و رمان،کتب تاریخی،کتابهای شعر و حکایت ، کتابهای حوزه سیاست و چاپ نشده،کتب حقوقی،پزشکی،ورزشی،رایانه،علمی،دینی و مذهبی و.....

<http://www.aryabooks.com/>

آدرس:

<mailto:ARYABOOKS@GMAIL.COM>

ایمیل:

تاریخ نشر الکترونیکی فایل pdf: ۱۳۸۶/۱۱/۲۴

منبع : سایت شورای گسترش زبان فارسی

هر گونه کپی برداری با ذکر یک صلوات مجاز است

پوست نارنج

آري گناه من بود. گناه من بود که مجبور شدم روز جمعه در شهر بمانم. شايد هم گناه زن قهوه چي بود که دل درد گرفته بود. اما نه، نه گناه من بود و نه گناه زن قهوه چي. قضيه به اين سادگي هم نيست. بهتر است اول ماجرا را براي شما نقل کنم تا خودتان بگوئيد که گناه از که بود، شايد هم گناهي در بين نباشد.

ظهر روز پنجشنبه بود. جلو قهوه خانه زير سايه ي درخت توت نشسته بودم. ديزي ميخوردم که بعد بروم سر جاده. و از آنجا با اتوبوس به شهر. مدرسه را تازه تعطيل کرده بودم. طاهر، نمي دانم چه زود، کتابهايش را به خانه برده بود و گاري را آورده بود همانجا سر استخر و به اسب آب مي داد. از جيب هاي باد کرده اش مرتب نان در مي آورد و مي خورد. قهوه چي بساط ديزي را از جلوي من برداشت و به پسرش صاحبلي گفت چايي و قليان براي من بياورد و پهلوي من نشست و گفت: آقا معلم خواهش کوچکي داشتم.

من گفتم: امر بکن، نوروش آقا.

صاحبلي چاي آورد و رفت قليان چاق کند. قهوه چي گفت: «مادر صاحبلي شب تا حال دل درد گرفته و آرام و قرار ندارد. عرق شاه اسپرم داديم خوب نشد، زنجبيل و نعناع دم کرديم داديم خوب نشد، ننه منجوق گفته که اگر پوست نارنج دم بکند و بخورد خوب مي شود. اما توي ده پوست نارنج پيدا نمي شود. من خودم يك تکه داشتم که چند روز پيش نمي دانم به کي دادم. خوب، آقا معلم، حالا که تو مي خواهي بروي شهر، زحمت بکش يك کمي پوست نارنج براي ما بياور.»

صاحبلي قليان را آورد و گذاشت جلو من و خودش سرپا کنار من ايستاد که حرف هاي ما را بشنود. وقتي من گفتم: روي چشم نوروش آقا. حتماً مي آورم، صاحبلي چنان خوشحال شد که انگار مادرش را سالم و سرپا مي ديد.

صبح روز شنبه که سر جاده از اتوبوس پياده شدم نارنج درشتي توي کيف دستيم داشتم. از قديم گفته اند دم کرده ي پوست نارنج براي دل درد خوب است. اما کدام دل درد؟

از سر جاده تا ده، تند که مي رفتي، سه ربع ساعت طول مي کشيد. قدم زنان آمدم و به ده رسيدم. اول سري به منزل خودم زدم. نارنج و دو سه کتابي را که سر کلاس لازم بود، برداشتم و بيرون آمدم. صاحبخانه در حياط جلوم را گرفت و پس از سلام و عليک گفت: خدا رحمتش کند. همه رفتني هستيم.

آخ!!.. صاحبلي بي مادر شد. طفلک صاحبلي! حالا چه کسي صبح ها نان به دستمال تو خواهد بست که بياوري سر کلاس بخوري؟

نارنج انگار در کف دستم تبديل به سنگ شده بود و سنگيني مي کرد. پرسيدم: کي؟

صاحبخانه گفت: شب پنجشنبه، از نصف شب گذشته. دیروز خاکش کردیم. دوباره به منزل برگشتم و نارنج را پشت کتاب ها قایم کردم. بعد، از آنجا درآوردم و توی رختخوابم تپاندم. نمی خواستم وقتی صاحبعلی یا قهوه چي به منزل من مي آیند، نارنج را ببینند.

قهوه خانه یکی دو روز تعطیل شد، بعد دوباره راه افتاد. اما صاحبعلی تا ده بیست روز هوش وحواس درست و حسابی نداشت، انگار خندیدن یادش رفته، بازی نمی کرد، همیشه تو فکر بود. با من اصلاً حرف نمی زد. انگار سالهاست با هم قهریم. حتی به قهوه خانه هم که می رفتم زورکی جواب سلام مرا می داد.

قهوه چي از رفتار سرد صاحبعلی نسبت به من خجالت می کشید و به من می گفت: با همه این جور رفتار می کند، بخاطر شما نیست آقا معلم.

من می گفتم: معلوم است دیگر. بچه تحملش را ندارد. چند ماهی باید بگذرد تا کم کم فراموش کند.

از وقتی که مادر صاحبعلی مرده بود، قهوه چي خانه و زندگی مختصرش را هم جمع کرده آورده بود به قهوه خانه و پدر و پسر شب و روزشان را آنجا می گذراندند. من گاهی وقت ها نصفه های شب از قهوه خانه به منزل برمی گشتم.

مدتی گذشت اما صاحبعلی به حال اولش برنگشت. روز به روز رفتارش با من بدتر می شد. کمتر به درس گوش می داد و کمتر یاد می گرفت. البته در بیرون و با دیگران رفتارش مثل اول بود. فقط به من روی خوش نشان نمی داد.

من هر چه فکر کردم عقلم به جایی نرسید. نتوانستم بفهمم که صاحبعلی چرا بعد از مرگ مادرش از من بدش می آید. گاهی با خودم می گفتم «نکند صاحبعلی فکر می کند که در مرگ مادرش من مقصرم؟» اما این فکر آنقدر احمقانه و نامربوط بود که اصلاً نمی شد اهمیتی به آن داد.

پیش خود خیال می کردم مادر صاحبعلی از آپاندیسیت مرده است و احتیاج به عمل جراحی فوری داشت تا زنده می ماند.

روزی سردرس به کلمه ی نارنج برخوردیم. من از بچه ها پرسیدم: کی نارنج دیده است. صدا از کسی بلند نشد. اما نوه ی ننه منجوق انگار می خواست چیزی بگوید اما نگفت.

من باز پرسیدم: کی می داند نارنج چي است؟ باز صدا از کسی بلند نشد. اما نوه ی ننه منجوق انگار دلش می خواست چیزی بگوید ولی دهانش باز نمی شد.

من گفت: حیدرعلی. مثل این که می خواهی چیزی بگویی، ها؟ هر چه دلت می خواهد بگو جانم.

حالا همه چشم ها به طرف نوه ی ننه منجوق برگشته بود. غیر از صاحبعلی که راست تخته سیاه را نگاه می کرد که مثلاً به حرف های من گوش نمی دهد. از لحظه ای که حرف نارنج پیش آمده بود صاحبعلی راست نشسته بود و تخته سیاه را نگاه می کرد.

نوه ي ننه منجوق با کمي ترس و احتياط گفتم: آقا من نارنج دارم.

کسي از حيدرعلي انتظار چنين حرفي را نداشت. از اين رو همه يك دفعه زدند زير خنده. صاحبعلي هم برق از چشمانش پريد و بي اختيار به طرف نوه ي ننه منجوق برگشت. همه مي خواستند شکل و شمایل نارنج را زودتر ببينند.

علي درازه، شيطان ترين شاگرد کلاس، بلند شد و گفت: دروغ مي گويد آقا، اگر نارنج دارد نشان بدهد.

علي درازه را سر جايش نشاندم و گفتم: خودش مي خواهد نشان بدهد. راستي هم نوه ي ننه منجوق کتاب علوم خود را درآورده بود و صفحه هايش را به هم مي زد و دنبال چيزي مي گشت اما پيدا نمي کرد و مرتب مي گفت: الان نشانتان مي دهم. گذاشته بودم وسط عکس قلب و عکس رگ ها.

من کتاب را از نوه ي ننه منجوق گرفتم. حالا همه ي چشم ها به دست هاي من دوخته شده بود حتي چشم هاي صاحبعلي. همه مي خواستند ببينند نارنج چه تحفه اي است. من از اين که صاحبعلي را يواش يواش سر مهر و محبت مي آوردم، خوشحال بودم. اما نمي توانستم بفهمم که کجاي کار باعث شده است که صاحبعلي به من توجه کند. آيا فقط مي خواست شکل نارنج را ببيند؟

تصوير قلب و رگ هاي بدن را در کتاب حيدرعلي پيدا کردم و آن دو صفحه را به همه نشان دادم.

البته نارنجي در کار نبود اما لکه ي زرد رنگي روي هر دو صفحه کتاب ديده مي شد. قبل از همه صاحبعلي بلند شد وسط کتاب را نگاه کرد و بعد منتظر حرف زدن من شد.

بوي نارنج از لاي کتاب مي آمد. يك دفعه چيزي به يادم آمد که تا آن لحظه پاك فراموش کرده بودم.

چند روز بعد از مرگ مادر صاحبعلي من نارنج را برده بودم و به ننه منجوق داده بودم که نگاه دارد تا اگر باز کسي احتياج پيدا کرد بيايد از او بگيرد.

ننه منجوق گيس سفيد ده بود. مردم مي گفتند که همه جور دوا و درمان بلد است. ماما ي هم مي کند.

ننه منجوق با نوه اش حيدرعلي زندگي مي کرد و ديگر کسي را توي دنيا نداشت. از اين رو حيدرعلي را خيلي دوست مي داشت. حيدرعلي هم غير از مادر بزرگش کسي را نداشت. توي ده همه به او «نوه ي ننه منجوق» مي گفتيم. کمتر اسم خودش را بر زبان مي آورديم. وقتي يادم آمد که نارنج را به ننه منجوق داده بودم، فهميدم که لکه ي زرد کتاب حيدرعلي هم مال تکه اي از پوست همان نارنج است که ننه منجوق به نوه اش داده و او هم گذاشته لاي صفحه هاي کتابش.

من خودم هم وقتي به مدرسه مي رفتم پوست نارنج و پرتقال را لاي صفحه هاي کتابم مي گذاشتم که کتاب خوشبو بشود.

نوه ي ننه منجوق وقتي ديد چيزي لاي كتاب نيست مثل اين كه چيز پرقيمتي را گم کرده باشد زد زیر گریه و گفت: آقا نارنج ما را برداشته اند.

من به صورت يك يك بچه ها نگاه کردم. کدام يك ممکن بود نارنج حیدرعلي را برداشته باشد؟ علي درازه؟ طاهر؟ صاحبعلي؟ کدام يك؟

نوه ي ننه منجوق را ساکت کردم و گفتم: حالا گریه نکن بینم چکارش کرده اي. شاید هم گم کرده باشي.

نوه ي ننه منجوق گفت: نه آقا. صبح نگاهش کردم، سر جاش بود. ظهر هم به خانه نرفتم.

راست مي گفتم. ننه ي طاهر از شب پيش شکمش درد گرفته بود و مي خواست بزايد و ننه منجوق هم بالاي سر او بود و حیدرعلي ناچار ظهر در مدرسه مانده بود. من گفتم: بچه ها، هر کي از نارنج حیدرعلي خيري دارد خودش بگويد. ما که ديگر نبايد به هم دروغ بگويم. ما با هم دوست هستيم. گفتيم دروغ را به کسي مي گويم که دشمن ما باشد و ما بهش اعتماد نداشته باشيم.

صاحبعلي دو چشم و دو گوش داشت و دو چشم و دو گوش ديگر هم قرض کرده بود و با دقت نگاه مي کرد و گوش مي کرد.

من دوباره گفتم: خوب، بالاخره معلوم نشد نارنج را کي برداشته؟ لحظه اي صدا از کسي بلند نشد. بعد علي درازه دست دراز کرد و گفت: آقا ما برداشتيم اما حالا ديگر پيش من نيست.

من گفتم: پس چکارش کردي؟ علي درازه گفت: آقا دادم به قهرمان که کتابش را خوشبو کند، حالا مي گويد که پيش من نيست، پس داده ام. قهرمان از جا بلند شد و گفت: آقا راستش را بخواهي نصفش پيش من است. من گفتم: پس نصف ديگرش؟

قهرمان گفت: آقا نصف ديگرش را دادم به طاهر.

قهرمان يك تکه ي کوچک پوست نارنج از وسط کتاب حسابش درآورد و آورد گذاشت روي ميز من. پوست نارنج مثل سفال خشک شده بود. همه ي نگاه ها از صورت طاهر برگشت به طرف ميز من. همه مي خواستند آن را بردارند و نگاه بکنند و بو کنند. من دفتر نمره را روي پوست نارنج گذاشتم و رويم را به طرف طاهر کردم. طاهر ناچار بلند شد و گفت: آقا من نصف نصفش را دارم. باقیش را دادم به دلال اوغلي.

طاهر هم تکه ي کوچک تري از پوست نارنج از وسط کتاب علوم درآورد و داد به من. به اين ترتيب پوست نارنج پنج شش بار نصف شده بود و به آخرين نفر فقط تکه ي بسيار کوچکی به اندازه ي نصف بند انگشت رسیده بود.

با پيدا شدن هر تکه ي پوست نارنج نوه ي ننه منجوق کمی بيشتتر به حال اولش بر مي گشت. اما صاحبعلي بدون آن که حرفي بزند يا بخندد با دقت تکه هاي پوست نارنج را مي پاييد و منتظر آخر کار بود.

وقتي تمام تکه ها جمع شد، همه را توي دستم گرفتم که ببینم چکار باید بکنم. مي خواستم اول از همه به بچه ها بگویم که این، خود نارنج نیست بلکه تکه اي از پوست آن است که خشک شده. اما صاحبلي مجالي به من نداد. يك دفعه از جایش بلند شد و با قهر و غضب با مشتم به دست من زد، بطوري که تکه هاي پوست نارنج به هوا پرت شد و هر کدام به طرفي افتاد.

چند نفري دنبال آن ها به زیر نیمکت ها رفتند اما به صدای من همه بیرون آمدند و ساکت و بي صدا نشستند. خیال کرده بودند که من عصباني شده ام و ممکن است کسی را بزنم. صاحبلي رفت نشست سر جایش و زد زیر گریه. چنان گریه اي که نزدیک بود همه را به گریه بیندازد.

شب آنقدر در قهوه خانه ماندم که همه ي مشتري ها رفتند و فقط من و صاحب قهوه خانه و صاحبلي ماندیم.

مطمئن بودم که سر نخ را پیدا کرده ام و با کمی دقت مي توانم همه چیز را بفهمم. منظورم این است که علت ترشرويي و قهر صاحبلي از من حتماً يك جورى به قضيه ي نارنج مربوط مي شد، اما چه جورى؟ این را هنوز ندانسته بودم.

صاحبلي روي سکو نشسته بود و روي کتاب خم شده بود که مثلاً دارد درس مي خواند و کارهاي مدرسه اش را مي کند. اما من خوب ملتفت بودم که منتظر حرف زدن من است. وقتي قهوه خانه خلوت شد من گفتم: حالت چطور است صاحبلي؟ صاحبلي جواب نداد. قهوه چي گفتم: پسر، آقا معلم با تو است. صاحبلي سرش را کمی بلند کرد و گفت: حالم خوب است.

گفتم: صاحبلي اگر دلت مي خواهد این دفعه که به شهر رفتم براي نارنج بخرم بیاورم، ها؟

من این را گفتم که صاحبلي را به حرف بیاورم و منظور ديگري نداشتم. قهوه چي مي خواست باز حرفي بزند که من خواهش کردم کاري به کار ما نداشته باشد. صاحبلي چيزي نگفت. من دوباره گفتم: صاحبلي نارنج نمي خواهي؟

صاحبلي ناگهان مثل توپ ترکيد و گفت: اگر راست مي گويي چرا وقتي ننه ام مي مرد، نارنج نیاوردي؟ اگر تو نارنج مي آوردی ننه ام زنده مي ماند.

صاحبلي دق دلش را خالي کرد و زد زیر گریه. نوروش آقا نمي دانست چکار بکند، پسرش را آرام کند یا از من بخشش بخواهد و جلو اشکي را که چشمهايش را پر کرده بگیرد.

حالا لازم بود که يك جورى صاحبلي را قانع کنم که پوست نارنج نمي توانست جلو مرگ مادرش را بگیرد. اما این کار، کار بسيار مشکلي بود.